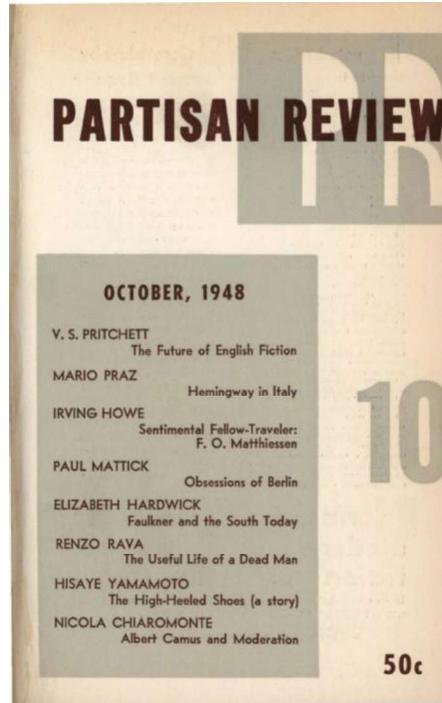




وسواس ہامی برلین

پل مٹیک (۱۹۴۸)



منبع:

<https://cominsitu.wordpress.com/tag/paul-mattick/>

یادداشت پویندگان...:

وسواس‌های شهری در بحران: تهران در آینه «وسواس‌های برلین»

هر جنگی، با اثرات مستقیم و خسارات جانبی خود، به شدت بقای فردی و جمعی مردم تحت تأثیر را حتی پیش از آنکه به شمار قربانیان و مجروحان و آوارگان پرداخته شود. به خطر می‌اندازد، شدت و حتمیت این پیامدهای فاجعه‌بار به خودی خود کافی است تا ادعای «نجات مردم ایران» از طریق مداخله نظامی خارجی را رد کند. این موضوع زمانی جدی‌تر می‌شود که بدانیم بحران‌های فعلی در ایران، حتی قبل از وقوع جنگ آشکار جاری، تاکنون رنج‌های عظیمی بر مردم وارد کرده و جامعه را به لبه فروپاشی کشانده بود.

پل ماتیک در نوشته خود با عنوان «وسواس‌های برلین»، که در ادامه خواهید خواند، نشان می‌دهد که بحران‌ها و فجایع شهری نه تنها ساختارهای سیاسی و اقتصادی را دگرگون می‌کنند، بلکه روان جمعی شهروندان و تجربه روزمره آن‌ها از زندگی را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهند. این تحلیل به شکل برجسته‌ای در تهران امروز نمود پیدا می‌کند.

پس از بمباران انبارهای نفت تهران، شهر به صحنه‌ای از فاجعه تبدیل شده است؛ «تاریک، مانند آینده ما»، همان‌طور که ساکنان توصیف می‌کنند. فضای شهر با دود و باران‌های اسیدی، هوای بالقوه سمی، آب آلوده، کمبود غذا و دشواری فرار پر شده است. ویدئوهای خبرنگاران شهروند نشان می‌دهند که شعله‌های عظیم آتش شبانه آسمان تهران را روشن کرده و دود هنوز از بالای تأسیسات نفتی بلند است. صبح یکشنبه، باران شدید بر شهر ۱۰ میلیونی می‌بارید و بسیاری از ساکنان با گلودرد و سوزش چشم از خواب بیدار شدند.

در این شرایط، قیمت‌ها سر به فلک کشیده است و اقلام ضروری به شدت کمیاب شده‌اند؛ ساکنان روزمزد و بیکار، با دشواری تامین نیازهای اولیه خود روبه‌رو هستند. شب و روز در این شهر از هم افتاده‌اند؛ شب مانند روز روشن است و روز چنان تاریک که گویی شبی بدون ماه است، همان‌قدر تاریک که آینده مردم به نظر می‌رسد. حتی پرندگان از آسمان رفته‌اند و حس تنهایی و انزوای جمعی در شهر موج می‌زند. گریه‌ها، نماد زندگی در سایه بحران، تنها موجوداتی هستند که حضورشان مداوم است؛ اما حتی آنها هم تنها نه جان دارند. اگر این حملات ادامه یابد، شهری در تسلط «دموکراسی گریه‌ای» شکل خواهد گرفت: تصویری تلخ و نمادین از زندگی شهری تحت فشار بحران.

ماتیک نشان می‌دهد که چنین شرایطی، نمونه‌ای از «وسواس شهری» است: اضطراب‌ها و نگرانی‌های مداوم ناشی از بحران‌های سیاسی و نظامی که تجربه روزمره شهروندان را شکل می‌دهد و حتی رفتارها و روابط اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بحران‌های تهران همچون غزه و بیروت، مانند نمونه‌هایی که ماتیک در برلین بررسی کرده، نشان می‌دهند که چگونه خشونت و فشار تاریخی، فضا و روان جمعی را همزمان دگرگون می‌کنند. واکنش‌های مردم- از ترس و انزوا گرفته تا تلاش برای بقا در شرایط نامطمئن- نمادی از فشار تاریخی و اجتماعی است که در مرکز تحلیل ماتیک قرار دارد و ضرورت مقاومت و اقدام جمعی در مواجهه با شرایط غیرانسانی را روشن می‌کند.

تجربه واقعی تهران، تصویری جامع از شهرهای بحران‌زده ارائه می‌دهد؛ جایی که سیاست، جنگ، فاجعه و روان جمعی به شکل همزمان با هم تنیده شده و زندگی روزمره را در زیر فشار شدید «وسواس‌های شهری» قرار می‌دهد.

برای ساکنان برلین، تصرف عملی شهر، در قیاس با وحشت از بمب‌ها، چندان مهم نبود. توپخانه شکاف‌های تازه‌ای در خرابه‌ها ایجاد، بخش‌هایی از ساختمان‌های باقی‌مانده را تخریب می‌کرد و بسیاری از کسانی که در پی آب و غذا می‌دویدند را به قتل می‌رساند. رگبار مسلسل‌ها تقریباً در هر خانه، هر طبقه و هر در آپارتمان قابل مشاهده بود. تانک‌ها خیابان‌ها و پیاده‌روها را له می‌کردند. نبرد منطقه به منطقه، خیابان به خیابان، خانه به خانه جریان داشت. گفته می‌شود در این نبرد حدود شصت هزار روس کشته شدند. این برآورد ممکن است دقیق نباشد، اما شدت و خشونت نبرد را نشان می‌دهد. درباره تلفات آلمانی‌ها هیچ حدسی زده نشده است؛ آن‌ها همه چیز را از دست دادند، و به‌ویژه، توهمات خود درباره روس‌ها را.

روس‌ها دومین وسوسه بزرگ برلین هستند. غارت شهر عمیقاً در ذهن ساکنان سوخته است، زیرا با بزرگ‌ترین ناامیدی آن‌ها پیوند دارد. پیش از سقوط شهر، پناهندگان از شرق داستان‌های وحشتناکی درباره رفتار روس‌ها نقل کردند. رادیو نیز چنین می‌گفت. اما خوش‌بینی‌ها این داستان‌ها را به‌عنوان اغراق یا تبلیغات نادیده گرفتند. به هر حال، وضعیت بدتر از آنچه بود نمی‌توانست باشد. همان امیدی که پیش‌تر هیتلر را در ازای فروپاشی اقتصادی می‌پذیرفت، حالا روس‌ها را در ازای بمباران‌ها می‌پذیرفت.

برلینی‌هایی که زمانی عضو حزب کمونیست بودند و فاتحان روس را به چشم آزادکننده می‌دیدند و یا با آنها همدلی می‌کردند؛ اینک سرخورده‌گی‌شان شدیدتر از توده بزرگی از مردم غیرسیاسی و نازی‌های منفعل بود. حتی نازی‌های کمتر معتقد نیز امیدوار بودند که شهر به‌سرعت سقوط کند تا از نبردی که دیگر معنا نداشت فرار کنند. واقع‌بین‌ترین آن‌ها خانواده‌های خود را می‌کشتند و خودکشی می‌کردند.

و کسانی بودند که بمباران‌کنندگان متفقین را خوش‌آمد گفتند، به امید آن‌که رنج پس از بمباران به قیامی منجر شود. اما ماشین ترور نازی‌ها قوی‌تر از ناامیدی مردم بود. تجزیه و پراکندگی توده‌ها به اندازه‌ای گسترده بود که اقلیت سازمان‌یافته تروریست توانست همه‌چیز را کنترل کند. اما با نزدیک شدن روس‌ها به دروازه‌های برلین، روحیه شکست‌پذیری گسترده‌تر شد. با ورود روس‌ها به شهر، شورش ممکن شد، اما روس‌ها علاقه‌ای نداشتند؛ آن‌ها به دنبال کمک نبودند، بلکه به دنبال غارت بودند.

غارت به نیروهای روس - که عمدتاً از مغول‌ها تشکیل شده بودند - به‌عنوان پاداش تصرف شهر وعده داده شده بود. زنان جزو غنائم بودند. با وجود نارضایتی در صفوف آلمان، نبرد برای برلین طولانی‌تر از آنچه انتظار می‌رفت ادامه یافت و تلفات روس‌ها بیش از برآورد اولیه بود. بربریت نیروهای روس اکنون با خشونت دفاع نازی‌ها توجیه می‌شود، زیرا گفته می‌شود که خشم آن‌ها غیرقابل کنترل بود؛ مدتی طول کشید تا کمیسرها توانستند نظم را به هرج و مرج بازگردانند و حق هر سرباز فردی برای تجاوز، دزدی و کشتار را محدود کنند و آن را به غارت سیستماتیک توسط ارتش به نام دولت واگذار کنند.

پایداری نازی‌ها تنها دو گزینه داشت: مرگ در نبرد یا خودکشی. آن‌ها ترجیح دادند کشته شوند. آن‌ها روس‌ها را می‌کشتند و هیچ علاقه‌ای به آلمانی‌ها نداشتند. هر کس که در این نبرد نهایی همراه آن‌ها نبود، دشمن محسوب می‌شد. نوجوانان بی‌میل و پیرمردان ناتوان مجبور به شرکت در **فولکس‌استورم**^۱ شدند. کسانی که قادر به استفاده از سلاح یا نارنجک نبودند، مشغول ساخت خاکریز شدند. امتناع از کار یا مبارزه به اعدام فوری منجر می‌شد. در همه جا شکست‌پذیرها از چراغ‌های خیابان آویزان بودند. تلاش برای پایین آوردن آن‌ها باز هم با مرگ مجازات می‌شد.

سرنوشت جنگ روز به روز، گاهی ساعت به ساعت تغییر می‌کرد. سربازان بی‌میل فولکس‌استورم به محض ورود روس‌ها به خیابان محل اقامت‌شان، سلاح‌ها را زمین می‌گذاشتند، اما هنگامی که دوباره عقب رانده می‌شدند، آن‌ها را برمی‌داشتند. در هر صورت کشته می‌شدند: یا توسط روس‌ها اگر با سلاح دیده می‌شدند، یا توسط نازی‌ها اگر بدون سلاح می‌بودند. اما در مراحل پایانی نبرد، روزه‌روز آلمانی‌های بیشتری به روس‌ها در شکار و کشتن نازی‌ها می‌پیوستند. آن‌ها خاکریزهایی را که برای کند کردن پیشروی روس‌ها ساخته بودند، فرو ریختند. در پاکسازی تک‌تیراندازها کمک کردند، نازی‌هایی را که یونیفرم خود را کنار گذاشته بودند شناسایی و نابود کردند. پرچم‌های سرخ موقت ساختند، مجدداً حزب کمونیست را سازماندهی کردند، آپارتمان‌های اعضای حزب نازی را اشغال کردند و به غارت و کشتار پرداختند.

با این حال، روس‌ها تمایزی میان نازی‌ها و ضدنازی‌ها قائل نمی‌شدند؛ همه آلمانی‌ها فاشیست و سرمایه‌دار محسوب می‌شدند. آن‌ها حتی حزب کمونیست آلمان خود را ممنوع کردند و تنها در زمان بسیار دیرتری اجازه بازسازی

^۱ **Volkssturm** نیروی شبه‌نظامی‌ای که در ماه‌های پایانی جنگ دوم جهانی به دستور آدولف هیتلر (۱۹۴۴) برای بسیج مردان ۱۶ تا ۶۰ ساله تشکیل شد؛ واحدهایی با آموزش و تجهیزات محدود که عمدتاً برای دفاع از شهرهای آلمان در برابر پیشروی متفقین به کار گرفته شدند. [م]

قانونی آن را دادند - با ورود **ویلهم پیک**^۲ و گروهی که از مسکو برایش انتخاب شده بودند - تا ابزاری اضافی برای کنترل داشته باشند. در مه ۱۹۴۵، ارائه آغوش برادرانه به یک سرباز روسی فایده‌ای نداشت. برای او صرفاً «لوکس بودن» یک رادیو، ساعت یا مبیل کافی بود تا متوجه شود با یک تاواریش (رفیق) روبه‌رو نیست بلکه با یک سرمایه‌دار مواجه است. به هر حال، چون او به دنبال غارت بود، علاقه‌ای به بررسی تاریخچه شخصی یا موقعیت اجتماعی قربانی نداشت.

تجاوز به برلین تنها پیامد نبرد نبود، بلکه بخشی از خود آن بود. این مبارزه کمتر یک مسئله نظامی بود و بیشتر یک یورش عظیم توسط ارتشی میلیون‌برابری از راهزنان بود. حتی ظاهر سربازان روسی دیگر جنبه نظامی نداشت؛ آن‌ها بخش‌های کثیف و پاره یونیفرم خود را کنار گذاشتند و لباس‌های غیرنظامی آلمانی به تن کردند. دو یا سه دست لباس زیر بلوز و شلوار نظامی می‌پوشیدند. تقریباً توان راه رفتن نداشتند، از خیابانی به خیابان دیگر پیش می‌رفتند، در یک دست تفنگ و در دست دیگر چمدان غنیمت. سرنیزه‌ها کمدها و کتوها را می‌شکستند؛ آنچه قابل حمل بود برداشته می‌شد و سپس توسط کمیسرها که مسیر شرق را برای کاروان‌های غارت نازی‌ها تنظیم می‌کردند، دوباره از دست می‌رفت.

طبیعی است که چیزهایی که می‌توانستند روی بدن حمل شوند، مانند ساعت و جواهرات از هر نوع، بیشترین تقاضا را داشتند. از آنجا که پیروزی باید جشن گرفته می‌شد، مشروبات الکلی مانند **شنپس** و **ودکا** نیز تقاضای زیادی داشت. هر بطری سرکه باز و چشیده می‌شد تا روس‌ها به اعتراض صاحب آن مبنی بر اینکه الکل ندارد، ایمان بیاورند. و با شنپس، مبارزه و دزدی شدت بیشتری گرفت. کسانی که نتوانستند سریع تحویل دهند، کشته می‌شدند؛ زنانی که حاضر به تسلیم فوری نبودند، از پنجره‌ها به پایین پرتاب می‌شدند و گلوهایشان بریده می‌شد. خانه‌هایی که غنایم کمی می‌دادند به آتش کشیده شدند و ساکنان از زیرزمین‌ها به میدانی تیراندازی مرگبار خیابان‌ها فرار کردند.

در جریان نبرد، فاصله میان زندگی و مرگ فرصت عشق و تجاوز بود. وقتی روزها در یک نقطه متوقف می‌شدند، فرصتی برای لذت قبل از آنکه گلوله تک‌تیرانداز به هدف برسد، وجود داشت. زنان و دخترانی که از زیرزمین‌ها کشیده شده بودند، روی پیاده‌روها صف کشیده می‌شدند. آن‌ها تلاش می‌کردند خود را پیر و زشت نشان دهند، با خاکستر صورت خود را سیاه کرده و پارچه‌های کهنه‌ای که در زیرزمین‌ها می‌پوشیدند را کثیف می‌کردند. اما دست یک سرباز کثیفی را پاک می‌کرد و زیبایی پشت ماسک ترس را آشکار می‌کرد. کودکان، مادران و خواهران خود

^۲ **Wilhelm Pieck** (۱۸۷۶-۱۹۶۰): سیاستمدار کمونیست آلمانی و از رهبران حزب کمونیست آلمان که پس از جنگ جهانی دوم به عنوان نخستین و تنها رئیس‌جمهور جمهوری دمکراتیک آلمان (۱۹۴۹-۱۹۶۰) خدمت کرد. او پیش‌تر به شوروی تبعید شده بود و پس از شکست آلمان نازی در شکل‌گیری ساختار سیاسی آلمان شرقی نقش مهمی ایفا کرد. [م]

را دنبال می‌کردند، تنها برای آنکه ببینند به آن‌ها دستور داده می‌شود خم شوند و دامن خود را بالا ببرند تا برای «عشق» در روز روشن و به‌صورت جمعی آماده شوند، تا توسط سربازان مست «دوست داشته شوند»، که البته همچنان مراقب پشت‌بام‌ها بودند تا در حین تجاوز کشته نشوند. سال‌ها بعد، کودکان کوچک‌تر بازی تازه یادگرفته شده «تجاوز» را تکرار می‌کردند.

پایان نبرد، آغاز دوره پاک‌سازی بود. گروه‌هایی از روس‌ها به دنبال سربازان گمشده آلمانی می‌گشتند؛ به‌طور سیستماتیک، خانه‌به‌خانه و بلوک‌به‌بلوک. شب‌ها بازمی‌گشتند تا برای تلاش‌های روزانه خود پاداش بگیرند. زنانی که در خیابان‌ها افتاده بودند و گلویشان گوش تا گوش بریده شده بود، یادآور هولناکی بودند از اینکه نباید فاتحان را نادیده گرفت. سربازان هر آنچه می‌یافتند، صرف‌نظر از سن، با خود می‌بردند. سال‌ها بدون مرخصی، سال‌ها جنگ و هیچ چیز جز جنگ، اشتباهی عظیم و بی‌تمایز در آنان پدید آورده بود. زن خوش‌شانس کسی بود که توجه یک افسر را جلب می‌کرد و او مسئولیت حفاظت از او را بر عهده می‌گرفت و بدین‌سان از دست جمعیت در امان می‌ماند. برای دیگران تنها فرمان این بود: «پایین بمان... تاواریش می‌آید». وضعیت مانند یک فاحشه‌خانه نظامی بود؛ تنها تجربه فیزیکی تفاوت داشت، همسر در کنار بود و کودکان نیز در امان نبودند. و همواره ترس از مرگ وجود داشت. اگر ناگهان چراغ‌ها خاموش می‌شد، ممکن بود روس شروع به شلیک کند؛ اگر ناگهان چراغ‌ها روشن می‌شد، باز هم ممکن بود شلیک کند. او همواره مشکوک بود که گرفتار شده، فریب خورده یا توسط یک خوک آلمانی لعنتی غافلگیر خواهد شد.

البته داستان‌های دیگری نیز وجود دارد؛ داستان‌هایی از سرباز روسی‌ای که در میانه نبرد توقف می‌کرد تا پیرزنی را از خیابان عبور دهد. داستان‌هایی از سرباز روسی‌ای که از شدت اندوه، یک زوج سالخورده را می‌کشت تا رنج بیهوده و نومیدانه آنان پایان یابد. از کسی که کودکان را دوست داشت و قوطی شیر را به زور در دهان کودکِ هراسان خالی می‌کرد. داستان‌هایی از کسانی که از یک آلمانی می‌گرفتند و به دیگری می‌دادند؛ از کمیساری که متجاوز را در همان لحظه می‌کشت و افسرانی که غارتگران را با شمشیر مجازات می‌کردند. بی‌تردید این داستان‌ها نیز، همان قدر که هولناک‌اند، واقعی هستند. اما غیرقابل پیش‌بینی بودن رفتار روس‌ها بر شدت ترس می‌افزود. زندگی و مرگ به هوس آنان وابسته بود و همین امر به ترس طعمی تلخ و ویژه می‌داد. و در نهایت، وقتی همه چیز گفته شد، این واقعیت باقی می‌ماند که در عرض دو ماه، برلین کاملاً غارت شد؛ هر آنچه به‌طور امن پنهان نشده بود برده شد، بیشتر زنان مورد سوءاستفاده قرار گرفتند و اکثریت جمعیت به دامان فقر فروغلتیدند.

بخش دوم

درست بود که سربازان نظم ظاهری خود را از دست داده بودند. مدت‌ها پس از نبرد، گروه‌های جستجو به زیرزمین‌ها و خرابه‌ها سر می‌زدند. دیگر به دنبال نازی‌ها نبودند، بلکه به دنبال روس‌ها می‌گشتند. و از آن زمان به بعد نیز به دنبال فراری‌ها بودند؛ بیشتر رازی‌ها در برلین هدف اولشان شکار سربازان سابق روسی بود. نیروها جابه‌جا شدند، مغول‌ها به مناطق داخلی عقب نشستند و سربازان جدیدی وارد شدند. برای نمایش بزرگ دیر شده بود، اکنون مجبور بودند زنان خود را با نان و دوچرخه‌های خود را با کوپن‌های بی‌ارزش و مارک‌های آلمانی که از بانک‌ها و پست‌ها برداشته بودند، خریداری کنند.

اما نیروها هنوز با آلمانی‌ها زندگی می‌کردند. این روس‌ها چه کسانی بودند؟ آیا آن‌ها چنان توسط سال‌ها جنگ و کارزار دلسرد شده بودند که تمام شیوه‌های به‌اصطلاح متمدنانه رفتار را فراموش کرده بودند؟ یا از مناطق عقب‌مانده روسیه آمده بودند که مقایسه با استانداردهای غربی ناعادلانه و باورنکردنی بود؟ برلینی‌ها با تعجب و تحقیر تماشاگر تلاش‌های سربازان روس برای سوراخ کردن دیوار بودند به امید اینکه مانند شیر آب در سینک آشپزخانه، آب خارج شود. آن‌ها از آمادگی سرباز روس برای مبادله یک ساعت مچی گران‌بها با هر ساعت زنگ‌دار قدیمی، تنها به دلیل بزرگ‌تر بودن آن، شگفت‌زده شدند. از اینکه سالن نشیمن خود را به قصابی تبدیل کردند و حیوانات را به طبقه بالا کشاندند تا روی فرش کشته شوند، منجز شدند. آن‌ها از اصرار سربازان روس بر استفاده از وان حمام به‌عنوان توالت و توالت به‌عنوان محل شستشوی صورت خنده‌شان گرفت. با تأسف دیدند که چه خودروها و دوچرخه‌های خراب و بی‌مصرفی در خیابان‌ها ریخته شده، که عشق زیاد و استعداد کم روس‌ها برای امور مکانیکی را نشان می‌دهد.

^۳ **Razzias** یا **Razzia** در حالت مفرد واژه‌ای است با ریشه عربی (رَازَوْه / رَازَوْه) که از طریق زبان فرانسوی وارد زبان‌های اروپایی شده است. این اصطلاح به **یورش یا عملیات ناگهانی برای دستگیری، غارت یا جمع‌آوری افراد** گفته می‌شود.

در متون تاریخی و سیاسی قرن بیستم - به‌ویژه در اروپا - *razzia* معمولاً به **حملات ناگهانی پلیس یا ارتش برای دستگیری دسته‌جمعی افراد** (مثلاً یهودیان، مخالفان سیاسی یا فراریان) اطلاق می‌شود؛ به‌خصوص در دوران **جنگ جهانی دوم** و اشغال کشورهای اروپایی توسط **آلمان نازی**.

در فارسی معمولاً به صورت «**یورش ناگهانی**»، «**دستگیری جمعی**» یا «**حمله برای پاکسازی**» ترجمه می‌شود. [م]

آن‌ها با ترس شدید روس‌ها از مافوق خود آشنا شدند: برای فراری دادن سربازی که اذیت می‌کرد، تنها کافی بود با صدای بلند نام «کمیسر» فریاد زده شود. روزانه شاهد بودند که سربازان روس به زندان برده می‌شوند، طناب‌های سنگین به بدنشان بسته، سر نیزه بین شانه‌هایشان قرار دارد، درست مانند یک نقاشی قدیمی جنگ صد سال پیش. روز به روز، شکاف عمیقی را که هنوز شرق را از غرب جدا می‌کند و با هیچ ایدئولوژی پر نشده، تجربه کردند؛ شکافی که تنها با نیروی مسلح پرشدنی است و تصادفاً با تداوم ترس کنار هم نگه داشته می‌شود.

نظم به برلین بازگردانده شد. سربازان روس در همان جایی که افتاده بودند بر پیاده‌روها و در میان خیابان‌ها- دفن شدند. از قبورشان با دقت مراقبت می‌شد؛ نرده‌های کوچک سفید پیرامون آن‌ها قرار داشت و گل‌ها و اغلب عکس متوفی بر روی خاک نهاده می‌شد. سپس برای بازگرداندن خیابان‌ها به کاربری اصلی، بقایای آنان بیرون آورده شد و در گورهای جمعی در مکان‌های مناسب‌تر قرار گرفت. در هر گوشه مهم خیابان‌ها موانعی نصب شد. زنان روسی شیک‌پوش با یونیفرم، دستکش‌های سفید و قامتی افراشته، با بالا و پایین کردن بوم‌های عبور وسایل نقلیه و عابران، ترافیک را تنظیم می‌کردند. همانند بسیاری از مقررات دیگری که از روستاهای روسیه الگوبرداری شده بود، این اختلالات ترافیکی با ورود نیروهای متفقین از میان رفت.

با بازگشت نظم، غارت اکنون از ستاد هدایت می‌شد. کارخانه‌ها ماشین‌آلات خود را از دست دادند و انبارها تمام موجودی‌شان را. حتی ریل‌های راه‌آهن شهری نیز برداشته شد، هرچند بعدها ناچار شدند آن‌ها را بازگردانند. ترامواها به روسیه منتقل شدند. آلمانی‌ها ترامواهایی را که پیش‌تر کنار گذاشته بودند تعمیر کردند، اما آن‌ها نیز برداشته شدند؛ تنها قدیمی‌ترین و فرسوده‌ترین‌ها برای برلین باقی ماندند.

با ورود نیروهای متفقین، تقریباً نیمی از برلین از دست روس‌ها خارج شد. مصادره‌ها شکل قانونی به خود گرفت و جابه‌جایی‌ها اکنون به عنوان غرامت توجیه می‌شد. نیروهای روسی به پادگان‌ها و سنگرهایی منتقل شدند که پیش‌تر محل استقرار سربازان آلمانی بود. یونیفرم‌هایشان تمیزتر به نظر می‌رسید و اجازه دادند موهایشان بلندتر شود. اما هرچه مؤدب‌تر می‌شدند، کمتر دیده می‌شدند. البته انزوای آنان کامل نبود؛ هنوز نگرهبانی کارخانه‌ها و اداراتی را که برایشان کار می‌کردند بر عهده داشتند. رژه‌ها و گشت‌های خود و زمان‌های استراحتشان را داشتند. همچنان تیربارهایشان را در ایستگاه‌های راه‌آهن مستقر می‌کردند تا مدارک عبور همه را بررسی کنند. اما دیگر آن «دوستی یک‌سویه» ماه‌های نخست اشغال وجود نداشت.

بخش سوم

روسیه در آلمان، و به‌ویژه در برلین، شکست خورده است؛ با وجود تمام «خیرخواهی» ظاهری‌ای که مردم نسبت به **حزب اتحاد سوسیالیست آلمان** ابزار روسیه در آلمان، نشان می‌دهند. این «شور» مردم نه ناشی از تبلیغات است و نه از امتناع سرسختانه از دلسردی. پشت این شور، ترسی نهفته است؛ ترسی که با وحشتی نامرئی زنده نگه داشته می‌شود و ممکن است هر روز آشکار شود.

در روز اول مه ۱۹۴۸، نزدیک به ۷۵۰ هزار نفر در تظاهرات لوست‌گارتن که توسط حزب اتحاد سوسیالیست تحت حمایت روسیه فراخوانده شده بود شرکت کردند. ظاهراً شمار آن‌ها از شرکت‌کنندگان در تظاهرات سوسیالیست‌ها در ساختمان رایشتاگ نیز بیشتر بود. تنها دو روس غیرنظامی و یک روسی یونیفرم‌پوش، در کنار **ویلهم پیک** و کارکنانش، روی سن حضور داشتند. تعداد کمی روس در مسیر دیده می‌شد. شعارها همگی به نیازهای فرضی آلمان مربوط بود و علیه طرح مارشال سر داده می‌شد.

ساعت به ساعت، تظاهرات‌کنندگان از مقابل جایگاه مرور عبور می‌کردند. فریادهای آنان ابدأ خودجوش نبود، بلکه توسط گروه‌هایی در نزدیکی بلندگو هدایت می‌شد. پلیس برلین که تحت کنترل حزب کمونیست بود، بخشی از تظاهرات بود و بیشترین تشویق را دریافت می‌کرد. بارها و بارها بلندگوها با صدای بلند اعلام می‌کردند: «زنده باد پلیس مردم آلمان». مارک‌گراف، افسر سابق نازی و رئیس پلیس برلین در آن زمان، با لبخند به جمعیت نگاه می‌کرد و با گل قرمز یا در حالی که پاشنه‌هایش را به زمین می‌کوبید، ادای احترام می‌کرد. عشق برلینی‌ها به پلیس و عشق پلیس به مردم برلین، ظاهراً بی‌کران و فراگیر به نظر می‌رسید.

لباس‌های کهنه، کفش‌های پاره و چهره‌های گرسنه تظاهرات‌کنندگان، آن‌ها را شبیه ارتشی از گدایان نومید نشان می‌داد که گویی قصد دارند مخازن ثروتمندان را غارت کنند. اما آنان برای پلیس، برای شلاق‌های لاستیکی‌ای که بارها تجربه کرده بودند، و برای نظم مرگبار حزب-دولت فریاد زنده باد سر می‌دادند. آیا بطری مشروبی که همان

^(۴) **Socialist Unity Party of Germany** حزبی که در سال ۱۹۴۶ در منطقه تحت تسلط شوروی در آلمان از ادغام حزب کمونیست آلمان و بخش بزرگی از حزب سوسیال دموکراتیک آلمان تشکیل شد. این حزب با حمایت اتحاد شوروی به نیروی سیاسی مسلط در جمهوری دموکراتیک آلمان تبدیل شد و تا فروپاشی این کشور در فاصله سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ عملاً نظام، حزب و ساختار دولت را کنترل می‌کرد. [م]

صبح دریافت کرده بودند آنان را مست کرده بود؟ قطعاً نه؛ زیرا بلافاصله در بازار سیاه فروخته شده بود. این نوشیدنی هدیه نبود، بلکه قیمتی بیش از دستمزد یک هفته داشت؛ و با فروش آن سودی کافی برای خرید چهار قرص نان به دست می‌آمد. شاید دیدن سوسیس‌های بزرگ قهوه‌ای که در غرفه‌های مختلف در طول مسیر راهپیمایی فروخته می‌شد، آنان را شیفته جهان و هر آنچه در آن است می‌کرد؛ اما خرید سوسیس به معنای صرف کوپن‌های گران‌بهای سهمیه و در نتیجه مواجهه با ماهی بی‌گوشت در وعده‌های بعدی بود. نه! ابراز شور برای پلیس، حزب کمونیست و روسیه هدیه‌ای رایگان نبود؛ بلکه از دل برمی‌خاست، دلی که آکنده از ترس بود.

تظاهرات‌های دست‌کاری‌شده «اراده مردم» از طریق شبکه‌ای پیچیده از سازمان‌ها سازماندهی می‌شد. تصمیم‌گیری به عهده فرد نبود؛ او با دیگران در محل کار یا محل زندگی گرد آورده می‌شد. مسئول اتحادیه کارگری، نماینده کارخانه، رفیق حزبی یا سرپرست خانه می‌دانست اگر کسی در فراخوان شرکت نکرده یا عمداً غیبت کند ممکن بود با توبیخ یا گزارش به مقامات بالا روبرو شود. گزارش به چه کسی؟ همین نکته مسئله است. در دوران نازی‌ها این موضوع روشن بود، اما اکنون واقعاً معلوم نبود. با این حال، اگر روس‌ها حاکمان مطلق شوند، انتظار می‌رود که سابقه بد یا کمبود شور در پرونده‌های گشتاپوی جدید ثبت شود. بنابراین بهتر بود محتاطانه رفتار شود؛ همان‌گونه که انتظار می‌رفت رفتار و سخن گفته شود، یا دست‌کم سر تکان داده و از دستورها پیروی شود.

سرپرستان حزب کمونیست، با حمایت ارتش سرخ، کارخانه‌های هنوز فعال را کنترل می‌کنند، همه مشاغل موجود را - صرف‌نظر از نوع آن‌ها - زیر نظر دارند و اتحادیه‌ها و دفاتر شهرداری را اداره می‌کنند. اگر چه سهمیه‌ها اندک است، اما خرید آن‌ها الزامی است. برای زندگی باید کار کرد، حتی اگر بسیاری از این کارها بیشتر جنبه نمادین و صوری داشته باشد. برخی مشاغل مشمول کارت سهمیه نوع دو، برخی نوع سه، و مهم‌ترین مشاغل - طبق ارزیابی مقامات روسی - مشمول کارت سهمیه نوع یک هستند. برای دریافت کارت سهمیه، داشتن کارت کار ضروری است؛ و برای حفظ کارت کار، نباید با سیاست و ایدئولوژی حزب اتحاد سوسیالیست مخالفت کرد.

در مخالفت با برنامه تشکیل دولت آلمان غربی، حزب خواستار برگزاری یک همه‌پرسی ملی درباره اتحاد آلمان شد. روشن است که هیچ‌کس با اتحاد مخالف نیست، هر چند ممکن است برخی اهمیتی به آن ندهند. همچنین آشکار است که این پرسش اساساً مسئله‌ای آلمانی نیست. آنچه در آلمان و برلین رخ خواهد داد، به اختلافات یا توافقات میان قدرت‌های بزرگ بستگی دارد. با این حال، دفترهای تبلیغاتی در هر دو سو فعال‌اند و این همه‌پرسی بخشی از برنامه روس‌ها به شمار می‌رود.

و سپس روند شروع می‌شود: نگهبان ساختمان در می‌زند: «آیا نام خود را برای همه‌پرسی وارد کرده‌اید؟» او روز بعد با همان سؤال بازمی‌گردد و روز بعد از آن نیز. سؤال در گوشه‌های خیابان، مغازه‌ها، کارخانه‌ها و ادارات، همه‌جا توسط تعداد زیادی از کارمندان داوطلبی که در پی دریافت کارت سهمیه نوع یک بودند، پرسیده می‌شود، تا همه

اطمینان یابند که تحت نظارت هستند و بی تفاوتی شان نادیده گرفته نخواهد شد. فهرست نام‌های خواهان همه‌پرسی ممکن است نگه داشته شود، تا روز حسابرسی که نیروهای غیرقابل اعتماد پاکسازی می‌شوند، بررسی و دوباره مرور شود. به هر حال، امضا کردن نام کار سختی نیست و مردم آن را - برای احتیاط - انجام می‌دهند. البته هیچ‌کس از این «اراده مردم» فریب نمی‌خورد. حزب موفقیت ایدئولوژیک خود را نمی‌سنجد، بلکه میزان ترسی را که توانسته ایجاد کند اندازه‌گیری می‌کند. از طریق همه‌پرسی، تظاهرات، انتخابات و اعلامیه‌های مختلف، درجه قدرت خود بر مردم را می‌سنجد. حزب می‌داند که کنترل ایدئولوژیک اهمیت کمی دارد در دورانی که تمامی ایدئولوژی‌ها ارزش خود را از دست داده‌اند، جایی که ایدئولوژی‌ها صرفاً برچسب‌هایی برای قدرت کنترل‌کننده یک گروه یا جمع دیگری از سیاستمداران هستند که حکومت خود را نه بر پایه ایده‌ها، بلکه بر اساس سازمان‌دهی مؤثر ترور بنا کرده‌اند.

زندگی در بخش روسی برلین شبیه زندگی تحت رژیم نازی شد، شامل دستگیری‌ها و ناپدید شدن مخالفان در یورش‌های شبانه. اگرچه هنوز بدون یونیفرم و با اختیارات محدود، یک «SS سرخ» در حال شکل‌گیری بود. بر انضباط و اصل رهبری تأکید می‌شد، سلسله‌مراتب حزبی و سیستم امتیازات بازگشته بود. با تقسیم مردم به دسته‌های کارت سهمیه، ارتشی ارزان از کارمندان و نیروهای شبه‌نظامی ایجاد شد. داشتن کارت سهمیه نوع یک به معنای ادامه زندگی بود؛ خارج از این دسته، فقط گرسنگی تدریجی در انتظار بود. مبارزه برای بقا، مبارزه برای کارت سهمیه مناسب بود، برای امتیاز استفاده شدن به عنوان پلیس، تبلیغاتچی، خبرچین یا جلاّد توسط اربابان دستگاه حزبی.

گسترش نفوذ روسیه بر پایه رضایت نبود، بلکه بر زور استوار بود. این امر کاملاً موضوعی نظامی و پلیسی بود، هرچند نگرانی‌های ایدئولوژیک نیز نقشی پلیسی ایفا می‌کردند، زیرا به کشف زود هنگام انحرافات و مخالفت‌های نوظهور می‌انجامیدند. نگرانی واقعی برای برلینی‌ها نه تغییرات اقتصادی‌ای بود که روس‌ها ممکن بود در آلمان ایجاد کنند، بلکه ساختار سیاسی - اجتماعی دولت حزبی آنان بود. «پرده آهنین» برای برلینی‌ها هیچ راز پنهانی نداشت. آنان از آن عبور کرده بودند، خویشاوندانشان در آن سوی آن زندگی می‌کردند و گاه‌به‌گاه به‌طور قانونی یا غیرقانونی به دیدارشان می‌رفتند. نامه‌هایی بدون سانسور به برلین می‌رسید. آنان می‌دانستند که شرایط در شهرها و روستاها تفاوتی با وضعیت فقیرانه مناطق غربی ندارد؛ برلین صرفاً بازتاب کل قلمرویی بود که زمانی آلمان نامیده می‌شد.

افزون بر این، برخی از آنان با ارتش نازی‌ها در روسیه بوده‌اند، برخی نیز به‌عنوان اسیر جنگی بازگشته‌اند و در بازگشت خود شبیه زندانیان بیرسنوالد و بوخن‌والده در مراحل پایانی فروپاشی بودند. تجربیات محلی تنها معیار قضاوت آنان نبود، اما همین تجربه‌ها سبب می‌شد هر آنچه روسی است چهره‌ای به‌ویژه شوم پیدا کند.

با این حال، وضعیت کنونی ایجاب می‌کند که نوعی دوگانگی وجود داشته باشد. تا زمانی که فرصتی برای ابراز وفاداری به غرب وجود دارد، این فرصت با امیدی واهی پذیرفته می‌شود؛ امید به اینکه شاید تصمیم قدرت‌های غربی برای ماندن در برلین را تحت تأثیر قرار دهد. هم‌زمان، روس‌ها هر جا که لازم باشد حمایت می‌شوند تا خشم آنان برانگیخته نشود و شهر به‌طور کامل به دست آنان نیفتد. از آنجا که برای توده‌ها راه گریزی وجود ندارد، نگرش‌هایشان همراه با اربابانشان تغییر می‌کند. برلین «دموکراتیک» حتی دموکراتیک‌تر خواهد شد به محض آنکه پایه‌های دموکراسی کنونی‌اش - یعنی رقابت چهار قدرت - برداشته شود. در این میان، مردم نمی‌توانند کاری بیش از سوگواری برای بی‌میلی خود به پیروی از جریان در نخستین مهاجرت بزرگ به مناطق غربی، و نیز برای نادیده گرفتن شایعات اولیه درباره بحران احتمالی برلین انجام دهند. اکنون آنان گرفتار شده‌اند؛ تا در صورت صلاحدید فروخته شوند یا به نوعی به آزمونی برای مسائل بزرگ‌تر بدل گردند. کسانی که زندگی‌شان با سیاست تعریف نمی‌شود، ترجیح می‌دهند همان‌گونه که به آنان گفته می‌شود عمل کنند، بی‌آنکه اهمیت دهند چه کسی فرمان می‌دهد. سیاستمداران متمایل به غرب، در بهترین حالت، به پنهانده تبدیل خواهند شد. اکثریت آنان احتمالاً بیشتر به اردوگاه‌های کار اجباری روس‌ها که از پیش پر شده‌اند، سرازیر خواهند شد. در هر صورت، ترجیحات آلمانی اهمیتی ندارد؛ سیل شعارهای شجاعانه کنونی درباره امتناع قهرمانانه برلینی‌ها از تمکین در برابر دیکتاتوری جدید چیزی جز ساده‌لوحی نیست، زیرا برلین با ارتشی روبه‌روست که در صورت جنگ توانایی تصرف سراسر آلمان را ظرف چند روز دارد.

° **Belsen and Buchenwald** دو اردوگاه معروف در آلمان نازی که هر دو سمبل وحشت و شکنجه سیستماتیک رژیم بودند.

- **Bergen-Belsen concentration camp** در ابتدا اردوگاهی برای اسیران جنگی بود که بعدها به اردوگاهی برای یهودیان و دیگر زندانیان تبدیل شد. شرایط زندگی در آن بسیار فاجعه‌بار بود؛ کمبود غذا، بیماری و مرگ‌های گسترده از ویژگی‌های این اردوگاه بود. مشهورترین بازمانده آن **آن فرانک** بود که در این اردوگاه جان باخت.
- **Buchenwald concentration camp** یکی از بزرگ‌ترین اردوگاه‌های کار اجباری در خاک آلمان بود. زندانیان شامل کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، یهودیان، کولی‌ها و اسیران جنگی می‌شدند و مجبور به کار سخت و شرایط غیرانسانی بودند. مرگ، شکنجه و بیماری در این اردوگاه رایج بود.

هر دو اردوگاه نشان‌دهنده **ابعاد فاجعه‌بار سیستم اردوگاهی نازی** و رنج میلیون‌ها نفر در طول **World War II** هستند. [م]

بخش چهارم

مسائل سیاسی که ظاهراً برلینی‌ها را به تکاپو می‌اندازد، در واقع تنها ضعف خود آنان را نشان می‌دهد. علاقه آن‌ها به سیاست در حال کاهش است. بی‌شک آنان از هر قدرت و هر جبهه‌ای در ازای نان و امنیت، حمایت می‌کردند. حتی تلاش می‌کردند تجربه‌های اولیه خود با روس‌ها را فراموش کنند. اما هیچ نان و امنیتی فراهم نمی‌شود. فقر آشکار روس‌ها، بدویت عجیب آنان، روش‌های تروریستی خام، ناتوانی در بخشیدن و نیازشان به گرفتن از جایی که تقریباً چیزی برای گرفتن باقی نمانده، باعث می‌شود آلمانی‌ها غرب را ترجیح دهند. حتی اگر از هیچ طرفی انتظار چیزی نداشته باشند، هنوز با دنیای غرب آشنایی بیشتری دارند. همچنین شک شدید وجود دارد که غول بلشویکی بر پایه‌ای سست استوار است و با وجود موفقیت‌های اولیه ممکن، در جنگ طولانی دوام نخواهد آورد. انگیزه همبستگی آلمانی‌ها با غرب، نه صرفاً عطش انتقام، بلکه تمایل به فرار از اردوگاه شکست‌خوردگان است.

با این حال، هیچ تغییر واقعی به سمت غرب ممکن نیست. فاتحان همان‌گونه رفتار می‌کنند؛ حتی جایی که دستاورد بزرگی ممکن نیست، ژست‌های پیروزمندانه حفظ می‌شوند. این ژست‌ها تنها با برلینی‌ها روبه‌رو می‌شوند، که از میز معامله دیپلماسی بین‌المللی دور هستند؛ جایی که ادعاهای تاریخی و اقتصادی بر اساس منابعی مانند زغال‌سنگ و آهن شکل می‌گیرد. سایر نیروهای اشغالگر، با نگرانی فرانسه از احتمال احیای آلمان همدلی نشان نمی‌دهند و بی‌اساسی نگرانی فرانسه برای اطرافیان آشکار است. خشونت ناشی از ترس در حکومت آنان دیده نمی‌شود. تنها افسر فرانسوی در برلین به همان گستاخی رفتار می‌کند که افسر نازی در پاریس می‌کرد. و در تمایل فرانسوی‌ها برای نشان دادن برتری خود، آلمانی‌ها ممکن است رفتار خود در روزهای بهتر را به یاد بیاورند. دختری عاقل نیست که به یک سرباز فرانسوی در پارک تفریحی رقص ندهد؛ در غیر این صورت ممکن است صورتش سیلی بخورد. باید در استفاده از زبان خود هنگام مواجهه با بازجوی فرانسوی محتاط بود، زیرا کم‌احترامی واقعی یا تصور شده می‌تواند پیامدهای دردناک داشته باشد. با این حال، به طور کلی، فرانسوی‌ها با آلمانی‌ها در برلین همان‌گونه رفتار می‌کنند که اگر آنان را در پاریس ملاقات کنند. در دشمنی مستمر خود، آن‌ها مانند سایر مردم غربی هستند که اشغال نازی را تحمل کرده‌اند. هنوز از جنگ فارغ نشده‌اند و تحقیر گذشته آن‌ها هنوز به دنبال جبران است.

تنها سربازان بریتانیایی تلاش می‌کنند خود را نامحسوس کنند، مشروط بر آنکه هشیار باشند و در تنهایی خود باشند. اما آن‌ها مجبورند زیاد راه بروند و گاه فریاد بزنند. افسران آنان همانند زمانی که در هند بودند، به خود می‌پردازند. سیم خاردار اطراف محوطه‌ها، ایستگاه‌های عوارضی و نگهبانان متعدد، انزوا و امنیت آنان را تضمین

می‌کند. آن‌ها همسران و فرزندان خود را به برلین می‌آورند و زندگی به سبک انگلیسی را همانند خانه خود ادامه می‌دهند. سربازان ساده به دختران آلمانی روی می‌آورند و با آنان در میان جمعیت دیده می‌شوند. آنها دیگر ترسناک نیستند، بلکه به دلیل غذای بهتر و دیدگاه شادتر مورد حسادت قرار می‌گیرند.

حضور فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها تا حد زیادی نادیده گرفته می‌شود، زیرا واضح است که تنها دو قدرت بزرگ وضعیت برلین را تعیین می‌کنند. آمریکا برای برلینی‌ها معانی زیادی دارد: بستگان و سازمان‌های دوستانه‌ای که غذا و لباس می‌فرستند؛ قهوه و سیگار در بازار سیاه؛ کار و فروش؛ یک همبرگر همراه با یک سرباز آمریکایی در «تیتانیا پالاست» و سطل‌های زباله پر برای دستفروشان. برای برخی، آمریکا امید واهی به همبستگی اجتماعی و بازگشت از روند تمامیت‌خواهی و جنگ را فراهم می‌کند. برای دیگران، به معنای مقابله مؤثر با شرق و اطمینان از جنگ است. اما برای اکثریت، آمریکا تنها روی دیگر سکه است؛ فارغ از اینکه چگونه انداخته شود یا چگونه بیفتد، نابودی اروپا به طور کلی و برلین به‌ویژه را رقم می‌زند.

با وجود دخالت عمیق در آلمان و برلین، ارتش اشغالی می‌داند چگونه فاصله خود را از شکست‌خوردگان نگه دارد. انزوای آمریکایی‌ها شاید حتی بیش‌تر از بریتانیایی‌ها باشد. آن‌ها سبک زندگی آمریکایی خود را در محوطه‌های تحت حفاظت شدید، شامل قلمروهای بزرگ با محیط‌های طبیعی دلپذیر، ادامه می‌دهند. کلیساها، مدارس و مهدکودک‌های خود، فیلم‌ها، کنسرت‌ها، سخنرانی‌ها، رستوران‌ها و فروشگاه‌های خود را دارند. هیچ آلمانی، مگر برای مأموریت‌های خدماتی، حق ورود به قلمرو آمریکایی‌ها ندارد. برخلاف بریتانیایی‌ها، هیچ برنامه ریاضت اقتصادی با لذت‌های آمریکایی‌ها تداخل ندارد. همه فعالیت‌های کمتر مطلوب توسط آلمانی‌ها انجام می‌شود؛ نگهبانان لهستانی آن‌ها را مراقبت می‌کنند و محوطه‌های بدون بمب آن‌ها برای هیچ‌کس به جز کسانی که مدارک مناسب دارند، قابل دسترسی نیست. امنیت به یک هنر و علم بزرگ تبدیل شده است. با توجه به سلاح‌های نمایش داده‌شده و کاغذبازی‌های به‌کاررفته، زندگی هر آمریکایی به نظر می‌رسد همواره در خطر است. حتی زنان جوان نیز به «گذرنامه اجتماعی» نیاز دارند که سلامت جسمانی آن‌ها را تأیید کند، چیزی که در گذشته فقط از فاحشه‌ها خواسته می‌شد.

با این حال، از زاویه‌ای دیگر، همه این انزوا اصلاً عجیب به نظر نمی‌رسد، زیرا با تقسیم ثروتمند و فقیر مطابقت دارد که در همه جا موانع ایجاد می‌کند. آمریکایی‌ها در برلین می‌توانند به عنوان نوعی بورژوازی جدید دیده شوند، که جدایی‌شان از ساکنان زاغه‌نشین شدیدتر از بورژوازی قدیم است.

البته تجارت فاصله‌ها را پر می‌کند؛ قهوه از آمریکا باید فروخته شود، اشیاء ارزشمندی که از چنگ روس‌ها در امان مانده‌اند باید خریداری شوند، و موقعیت اجتماعی ارتقا یافته نیازمند مقدار زیادی نیروی کار آلمانی است. اما کار به طرز شگفت‌آوری ارزان است. قبل از اصلاحات پولی، دستمزد هفتگی

برای هر نوع کار از معادل ده نخ سیگار آمریکایی (چهار سنت) بیشتر نبود، در حالی که فروشگاه هر کارتن PX را هشتاد سنت می‌فروخت.

با این حال، آمریکا بخشی از برلین را تغذیه می‌کند. آمریکایی‌ها هرگز از اشاره به کمک‌های خود و این که خودشان را بدون غذاهای تولید شده در آلمان مدیریت می‌کنند، خسته نمی‌شوند. علاوه بر دولت آمریکا، ملت و شهروندان نیز در کل، خود را نوعی خیر می‌بینند، که تحسین برانگیزتر هستند زیرا سخاوتمندانه نفع دشمن سابق را در نظر می‌گیرند. گدایان گرسنه چاره‌ای جز سپاسگزاری ندارند و اطاعت بی حد و حصر آن‌ها توهم سخاوت فاتحان را تقویت می‌کند.

اما آمریکایی‌ها به هیچوجه نقش «ژوپیتتر» بازی نمی‌کنند؛ یعنی هیچ نیروی خشن و مطلق‌العنان که همه چیز را کنترل کند و وحشت به بار آورد، دیده نمی‌شود. خراب‌کنندگان فراموش نمی‌شوند، اما آمریکایی‌ها به خاطر تکه‌های باقی‌مانده از میزهایشان و رفتار تجاری منظمشان ترجیح داده می‌شوند. آن‌ها خرید می‌کنند جایی که دیگران دزدی می‌کنند، و می‌فروشند جایی که دیگران هدیه می‌دهند. حتی اگر نتیجه نهایی—فقر شدید و بهره‌کشی کامل—یکسان باشد، روند رسیدن به آن، از نظر تجربه‌های شخصی، به اندازه گذشته‌ی بی‌قانون و خشونت‌آمیز وحشتناک به نظر نمی‌رسد.

سخاوت آمریکایی لبخندی تلخ بر لب برلینی‌ها می‌نشانند. او به خوبی می‌داند سهمیه‌هایش چیست و قیمت‌های بازار سیاه را می‌شناسد. با این حال، تلخی او در این مورد تفاوتی با احساسش نسبت به هموطنانش، مانند کشاورزان یا افراد آواره و بازرگانان غربی که در فعالیت‌های بازار سیاه شرکت دارند، ندارد. او نمی‌تواند از این فکر که بازار سیاه به محض تخلیه آلمان از همه اشیاء با ارزش که هنوز در بازار جهانی قیمت دارند، پایان می‌یابد، رضایت پیدا کند، زیرا به بازار سیاه نیاز دارد و ناچاراً بخشی از آن است. کاهش موقت بازار سیاه پس از اصلاحات پولی نیز کمکی به برلینی‌ها نکرد، زیرا «جنگ سرد» مانع از بهره‌برداری آن‌ها از اعتماد جدید کشاورزان و فروشندگان به پول تازه چاپ‌شده شد.

با این حال، لبخندی که تبلیغات دموکراسی ایجاد می‌کند، هیچ تلخی ندارد. حتی اگر موضوع آموزش مجدد آلمانی‌ها مطرح شود، می‌تواند به خنده‌ای پرشور تبدیل شود. البته روشن است که ارتش از دموکراسی مستثنی است، وگرنه نمی‌توانست ارتش باشد، و اینکه ارتش اشغالی به‌ویژه نمی‌تواند درس دموکراسی بدهد. آنچه واقعاً خنده‌آور است، تبلیغات در روزنامه‌ها، فیلم‌های خبری و رادیو است. هر کلمه‌ای که به نفع دموکراسی گفته می‌شود، بلافاصله با واقعیت‌های زندگی تضاد دارد. توضیح علاقه کم برلینی‌ها به جدی گرفتن مروجان دموکراسی، صرفاً آموزش نازی‌ها در گذشته نیست که پیش از

اشغال معنای مبهم خود را از دست داده بود؛ بلکه شباهت نزدیک زندگی فعلی‌شان به زندگی تحت دیکتاتوری نازی است.

البته انتظار می‌رود آن‌ها برای گناهان گذشته خود بهای لازم را بپردازند تا اجازه بهره‌مندی کامل از زندگی دموکراتیک را پیدا کنند. تبلیغات تنها شامل وعده پاداش برای رفتار خوب امروز است، درست همان‌طور که بهره‌مندی از مواهب نازی‌ها ابتدا باید با قربانی‌ها و رنج‌های بسیار به دست می‌آید. اما برلینی‌ها مدت طولانی است که با وعده‌ها زندگی کرده‌اند و دیگر به کلمات اعتماد ندارند. آن‌ها نه بدبین و نه مأیوس هستند، همان‌طور که ناظران می‌گویند؛ بلکه از عباراتی که کاملاً با وضعیت واقعی‌شان بی‌ارتباط است، خسته شده‌اند. آن‌ها بین دموکراسی و دیکتاتوری انتخاب نمی‌بینند، بلکه تنها به کمترین درجه ممکن از حکومت تروریستی که تجربه کرده‌اند، امید دارند.

مقاومت در برابر مشاهده نازی‌ها که تنها قدرت تعیین می‌کند چه کسی حکمرانی کند و چه کسی فرمانبردار و نابود شود، روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. ضدنازی‌ها نمی‌توانند از این احساس رهایی یابند که اقتدارگرایی پس از حکومت نازی‌ها همچنان زنده مانده و تفاوت میان ستمگر و رهایی‌بخش چندان بزرگ نیست. نفرت و انزجار رشد می‌کند و به یأس تبدیل می‌شود. این نمی‌تواند به احیای ملی‌گرایی منجر شود، زیرا پایه‌های مادی آن بمباران شده‌اند. آرزوی مردم بلندپرواز کشور این است که از کشور خارج شوند، نه آنکه آن را احیا کنند. آن‌ها دیگر قادر به احساس شرمساری از طولانی بودن حکومت نازی‌ها نیستند و دیگر در مورد جنایات مرتکب شده تأمل نمی‌کنند. آن‌ها نسبت به همه چیز جز بدبختی خود دلسرد شده‌اند؛ و گفتن اینکه «فقط همان چیزی را گرفتید که خواسته بودید» نه خشم برمی‌انگیزد و نه تأثیری دارد، بلکه تنها ژست‌های خسته‌کننده تسلیم را ایجاد می‌کند. صرف نظر از آنچه بوده‌اند و چه کرده‌اند، اکنون تنها آرزوی آن‌ها زندگی کردن و رها شدن از مزاحمت است.

بخش پنجم

آرزو برای رها شدن هیچ ارتباطی با مسائل سیاسی مانند خودگردانی، اتحاد ملی، فدراسیون غربی، قانون اساسی یا رنگ پرچمها ندارد. این آرزو صرفاً به معنی کنار گذاشتن تمام فعالیت‌هایی است که با این مسائل درگیرند. مردم خواهان فرار از دستکاری‌های سیاستمداران، سودجویان، ایدئولوگ‌های حرفه‌ای و فشار اقلیتی هستند که خود را مدافع ارزش‌های سنتی می‌دانند. این تمایل، آرزویی مبهم برای شروعی تازه است، بدون تأثیرگذاری از گذشته و با فعالیتی محدود به تأمین نان و خوردن آن بدون مزاحمت. این آرزو واهی است، اما وضعیت ذهنی غالب بر مردم را نشان می‌دهد. رهایی همچنین شامل تمایل به فرار از جنگی است که در جریان است؛ نگرش ضدجنگ آن‌ها نه بر اساس نظریه، بلکه بر تجربه مستقیم از شهرهای بمباران‌شده و میدان‌های جنگ شکل گرفته است. مردم آموخته‌اند که زندگی بالاتر از همه ملاحظات توجیه‌کننده جنگ قرار دارد. در واقع، آن‌ها بیشتر مشغول تلاش برای زنده ماندن هستند تا به مسائل بزرگ‌تر سیاست جهانی توجه کنند. تغییر یونیفرم یا نمادها برایشان اهمیت چندانی ندارد، به شرطی که شب بتوانند بخوابند.

خواب اهمیت فراوان دارد و خواب آرام اهمیت بسیار بیشتری. برلینی‌ها در شب‌های بی‌قرار جنگ آموختند که رفتن به رختخواب با اطمینان از بیدار شدن صبح، بزرگ‌ترین آرزوست. خواب بدون ترس مداوم از مرگ، از پیروزی یا شکست نیز مهم‌تر است. خواب تنها استراحت ذهن و بدن نیست؛ روزها را کوتاه می‌کند، مقابله با سرما را آسان‌تر می‌کند، جایگزین غذا می‌شود، انرژی را حفظ می‌کند و پناهگاهی برای تحمل بدبختی است. غذا یکی دیگر از وسواس‌های بزرگ برلینی‌هاست و خواب تنها به‌طور موقت بر آن غلبه می‌کند. فرد بیدار تجسم گرسنگی است؛ ذهن او با فکر غذا و روش به‌دست آوردن آن مشغول است. تا زمانی که نیاز اصلی برآورده نشده باشد، سایر افکار ثانویه و کم‌اهمیت‌اند. غذای سهمیه‌ای، اگرچه کم و محدود است، مشکلی ایجاد نمی‌کند؛ با قیمت‌های ثابت عرضه می‌شود تا هر کسی که کار می‌کند بتواند آن را خریداری کند. تنها پرسش این است که آیا باید همه آن را یک‌باره خورد یا در طول هفته تقسیم کرد. پاسخ به این پرسش به موقعیت فرد در بازار سیاه و توانایی پرداخت او بستگی دارد.

جست‌وجوی غذا بی‌وقفه ادامه دارد، چه در داخل برلین و چه خارج از آن. برای غذا، هر چیزی قابل مبادله و صرفه‌جویی است. برای چند پوند سیب‌زمینی، سختی‌های فراوان تحمل می‌شود؛ ساعت‌ها انتظار در صف برای بلیط راه‌آهن، هجوم به جایگاه جلوی دروازه، یافتن جایگاه داخل قطار یا حتی چسبیدن به کناره‌های آن، فرار از

پلیس و پیاده‌روی‌های طولانی بین مزارع. کسانی که نمی‌توانند شهر را ترک کنند، با بازدید از فروشگاه‌ها و مراکز بازار سیاه تلاش می‌کنند برای آخرین تحویل نان یا کره دیر نکنند. همیشه در جست‌وجوی غذا هستند، درباره غذا سؤال می‌کنند، برای غذا هیجان دارند و هم‌زمان تا بن دندان گرسنه‌اند.

انواع مختلفی از گرسنگی وجود دارد و برلینی‌ها همه آن‌ها را تجربه کرده‌اند. گرسنگی برای کالاهای خاص که در زمان جنگ ناپدید می‌شوند، وجود دارد؛ تمایل به رژیم غذایی متعادل و لذت‌بخش، به جای پر کردن شکم با هر چیزی که در دسترس است. سهمیه‌های دوران حکومت هیتلر که به ندرت کافی بودند و به تدریج به سهمیه‌های گرسنگی در پایان جنگ تبدیل شدند، تجربه شده‌اند. سپس گرسنگی مطلق با فروپاشی سیستم توزیع در محاصره برلین آغاز شد. برای زنده ماندن در این دوره، هر چیزی که در خیابان‌ها، خرابه‌ها و فروشگاه‌های رها شده یافت می‌شد، خورده می‌شد. اسب‌های زخمی به محض افتادن قطعه‌قطعه می‌شدند. بیشتر مردم مانند مورچه‌ها بر لاشه‌ها تمرکز می‌کردند. آن‌ها به دنبال سگ و گربه بودند، از آسفالت چیزهای قرمز و خونین برمی‌داشتند و حتی احشاء انسان‌هایی که توسط آتش توپخانه تکه‌تکه شده بودند. همه این تلاش‌ها تنها برای گذراندن این دوران، زنده ماندن پس از پایان جنگ و لذت بردن دوباره از زندگی عادی و خوردن به‌اندازه دلخواه بود.

اما گرسنگی که اکنون سازمان‌یافته و دسته‌بندی شده بود، باقی ماند. تقسیمات طبقاتی گذشته پیش از کمیسیون‌های غذا معنا خود را از دست داده بودند و فقط در بازار سیاه به صورت غیرقانونی بازگشتند. قانون طبقه‌بندی‌های جدیدی بر اساس کارت‌های سهمیه با تعداد کالری‌های مختلف ایجاد کرد و جمعیت را به گروه‌هایی تقسیم کرد که باید زندگی و فعالیت می‌کردند، گروه‌هایی که به تدریج می‌مردند و گروه‌هایی که باید سریع می‌مردند. شمارش کالری ممکن است برای آمارگیر مفید باشد و مطالعات مقایسه‌ای جامعه‌شناسانه درباره استانداردهای زندگی را آسان کند، اما برای گرسنگان صرفاً حکم عجیبی است که مجازات آن‌ها را تا حکم اعدام مشخص می‌کند.

اما قضاوت منصف نیستند و احکام واضح نیستند. به‌عنوان مثال، صحبت از کالری ده پوند سیب‌زمینی چه معنی دارد اگر نیمی از آن غیرقابل خوردن باشد، یا کالری یک پوند شکر وقتی نیمی از آن از گرد و غبار غیرقابل تشخیص تشکیل شده باشد؟ سهمیه گوشت چه معنایی دارد اگر هفته‌ها گوشت به بازار نرسد، یا در قالب روده‌های چرخ‌کرده با آرد ارائه شود، یا به جای آن ماهی کولی باشد که کسی نحوه سرخ کردن آن را نمی‌داند به دلیل کمبود چربی؟

حتی بالاترین سهمیه‌ها هم نیازهای انسانی را به‌طور کامل تأمین نمی‌کنند و باید با غذاهای بازار سیاه یا محصولات باغی خود تکمیل شوند. سایر دسته‌بندی‌ها در واقع فقط نام‌هایی برای سطوح مختلف گرسنگی هستند. این وضعیت نه تنها طبقات جدیدی ایجاد می‌کند، بلکه خانواده‌ها را نیز به واحدهایی

تقسیم می‌کند که هر یک برای بقا در نزاع هستند. ماندگاری گرسنگی امکان تقسیم غذا را غیرممکن می‌کند؛ رفتارهای اجتماعی ناپدید می‌شوند و هر کس به آنچه دارد چسبیده یا تلاش می‌کند نگه دارد. برخی سهمیه خود را سریع مصرف می‌کنند و برخی آهسته؛ حسادت و نفرت با دیدن دیگران در حال خوردن شکل می‌گیرد. بعضی مردان سلامت خود را فدا می‌کنند تا فرزندانشان غذا داشته باشند، و برخی همسران و فرزندانشان را گرسنه نگه می‌دارند تا قدرت خود را حفظ کنند. سوءظن دائمی است، اضافی‌ها مخفی می‌شوند، غذا در پنهانی خورده می‌شود و گوشه‌ای به صورت حیوان‌گونه مصرف می‌شود. مردم عصبی، بدخلق و آماده نزاع‌اند و اغلب حتی تمایل به خشونت دارند. نابرابری در شرایط کمبود عمومی، خشن‌ترین، زشت‌ترین و خطرناک‌ترین شکل نابرابری است.

اگر نشانه‌ای وجود داشت که گرسنگی ممکن است پایان یابد، نیمی از ترس‌ها کاهش می‌یافت. اما سال‌ها سرخوردگی و کمبود مکرر، همه امید را خاموش کرده بود. حتی اگر وضعیت ناگهان بهتر شود، مردم به پایداری آن باور ندارند. آنان تنها خود را پرخوری می‌کنند، آنچه را نمی‌توانند بخورند ذخیره می‌کنند و مقدار زیادی غذا انباشته می‌کنند؛ مدتی طول می‌کشد تا این وسواس کاهش یابد. وفور واقعی، با این حال، تنها در رؤیاهایشان رخ می‌دهد؛ یادآوری گذشته دور مانند داستانی خیالی از رفاه است.

کودکان متولدشده در این بدبختی خوش‌شانس هستند که حداقل چیزی جز سهمیه‌های اندک، جایگزین‌ها، شیر چربی‌گیری‌شده و نان خشک سیاه نمی‌شناسند. آن‌ها با شیرینی، شکلات و میوه آشنا نیستند و اغلب اگر این چیزهای عجیب به آن‌ها داده شود، آن‌ها را رد می‌کنند. جهان آن‌ها، پر از گرسنگی، سرما و کمبود است. با انگشتان پاهای آبی در باد تند، شادمانه می‌دوند و مانند سایر کودکان بازی می‌کنند. با پاهای برهنه یا کفش‌های چوبی، بازی‌های خود را بدون مزاحمت انجام می‌دهند. رفتار بی‌خیال آن‌ها بازدیدکنندگان سیر را فریب می‌دهد و باعث می‌شود بدبختی‌شان اغراق‌آمیز به نظر برسد. اما پزشکان می‌دانند؛ آن‌ها کودکان را اندازه‌گیری و وزن می‌کنند، سوابق می‌گیرند و اثبات می‌کنند که این کودکان مانند دیگر کودکان نیستند: وزن کمتری دارند، رشدشان کمتر است و وقتی بیمار می‌شوند زودتر می‌میرند.

کودکان بزرگ‌ترشده، واقع‌بینان در دنیای گرسنگی هستند. زندگی اولیه آن‌ها متعلق به آدولف هیتلر بود؛ هیچ اندیشه‌ای جز اندیشه‌های نازی‌ها وارد ذهن آن‌ها نشد. هیچ‌کس با گفتار کودکانه و بی‌محتوای آن‌ها مخالفت نکرد. آن‌ها آینده فرضی بودند. و سپس همه این‌ها فروپاشید. آنچه خوب بود بد شد، آنچه زمانی ستودنی بود اکنون نفرین شد؛ اگر زمانی کسی جرأت مخالفت با تکبر کودکانه آن‌ها را نداشت، اکنون به نظر نمی‌رسد که کسی به آن‌ها اهمیت دهد. آن‌ها یا بار اضافی بودند، یا منبعی برای غذای اضافی که با فعالیت در بازار سیاه جمع‌آوری می‌کردند. برخی دیگر والدین نداشتند؛ دیگرانی که داشتند دیگر به آن‌ها توجه نمی‌کردند. آن‌ها به کمکی نیاز داشتند که هیچ‌کس نمی‌توانست فراهم کند؛ بنابراین سعی کردند به خود کمک کنند و گاهی موفق شدند.

با نادیده گرفتن تبلیغات همیشگی برای پیشگیری از بیماری‌ها، دختران به دنبال سربازان می‌گردند. آن‌ها تجاوز شده‌اند، پس چرا نباید به این فروشنده‌گی ادامه دهند؟ اصلاً این همه صحبت درباره اخلاق چیست؟ البته سفلیس به یک بسته سیگار نمی‌ارزد. اما سالم بودن و گرسنه بودن هم خوب نیست. همه چیز در هر صورت یک بازی قمار است، خوب‌ها اغلب زودتر از بدها می‌میرند. عشق و رمانس وجود ندارد؛ همه چیز در سطح مبادله‌ای کسب‌وکار است. فحشا به معنای قدیم آن کم است، اگرچه هنوز فاحشه‌هایی در اطراف الکساندرپلاتز حضور دارند. اگر خریداران کافی باشند، فحشا عمومی خواهد شد. رابطه جنسی راهی برای به دست آوردن غذا است، به اندازه هر روش دیگر و اغلب تنها راه. ماجراجویی‌های همسر و دختر در جست‌وجوی غذا نادیده گرفته می‌شود؛ عشق کاملاً خلع سلاح شده است، صورت گرسنگی دارد.

نوجوانان نسبت به رابطه جدید گرسنگی و عشق، وجود و اجتماعی بودن، وحشتناک واقع‌بین هستند. هیچ ارزش دیگری جز ارزش‌های مادی توجه آن‌ها را جلب نمی‌کند. آن‌ها عمل‌کنندگان زندگی پوچ هستند. سود فوری شخصی به صورت چیزهای خوردنی و قابل استفاده تنها دغدغه آن‌هاست. با ذهن محدود و بدون وجدان، چشم‌های سرد و خودخواهانه خود را به دنیای ویرانه‌ها می‌دوزند تا غنائم به‌جا مانده از غارتگران دیروز را بیابند. و از آنجا که باقی‌مانده بسیار کم است، خودخواهی آن‌ها خسیسانه است؛ حتی نسبت به خودشان نیز سخاوتمند نیستند. آن‌ها محاسبه می‌کنند، شمارش می‌کنند، سهمیه‌بندی می‌کنند، ذخیره می‌کنند تا وجود خود را با وجود همه و هر کس تضمین کنند.

گرسنگی خود را نشان می‌دهد؛ لبخندها را از چهره‌ها می‌زداید و پوست را بر استخوان‌ها سفت می‌کند. گوشت رنگ زرد مایل به قهوه‌ای می‌گیرد و چشم‌ها در حدقه‌هایشان فرو می‌روند. چشمانی خسته و تحریک‌شده و لب‌هایی پر از اندوه و خشم دیده می‌شود. پشت‌ها خمیده و گام‌ها نامطمئن است، گویی در تردید مقابل قبر ایستاده‌اند. وقتی گرسنگی فرا می‌رسد، تنها در مراحل اولیه و در مواردی به‌طور عمومی ظاهر می‌شود. گرسنگی دائم انسان را حتی نسبت به خود بی‌تفاوت می‌کند. گرسنگان مانند حیوانات زخمی در غارهای خود مخفی می‌شوند. گرسنگی خیابانی نیست؛ خود را به بازدیدکنندگان کنجکاو عرضه نمی‌کند. مردم در خیابان‌ها، و به‌ویژه در خیابان‌های هنوز راحت که بازدیدکنندگان حتی راحت‌تر از آن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند، هنوز با تمام توان علیه گرسنگی مبارزه می‌کنند. اگر گرسنه‌اند، برای جلوگیری از گرسنگی بیشتر شتاب می‌کنند. هنوز به ظاهر خود اهمیت می‌دهند، خود را می‌آرایند، می‌شویند و بازآرایی می‌کنند تا تحقیر اخلاقی به معضل جسمانی افزوده نشود.

گرسنه‌های شدید دیگر شتاب نمی‌کنند. آن‌ها خیابان‌ها را شلوغ نمی‌کنند؛ کفش برای راه رفتن ندارند و دلیلی برای دیده شدن ندارند. در خانه، در اتاق‌های خود، در تخت‌هایشان یا در بخش‌های بیمارستان زندگی می‌کنند،

بی تفاوت در انتظار معجزه یا مرگ. پژمردگی آرام آنها، پیروزی سیستم سهمیه‌بندی است. همیشه اقلیت کوچکی زودتر تسلیم می‌شود تا جای خود را به اقلیت دیگری بدهد که از جمعیت بزرگی که برای جایگاه خود در اکثریت می‌جنگند، جذب شده است. اما در نهایت، اقلیت‌های مختلف نماینده اکثریت گذشته هستند. این چشم‌انداز، با این حال، تنها مبارزه برای زندگی را تشدید می‌کند و وسواس گرسنگی را در ذهن وسواسی‌ها در اولویت قرار می‌دهد.

یادداشت درباره متن:

کمی پس از پایان جنگ جهانی دوم، پل ماتیک با هم‌رزمان پیشین خود از جریان کمونیست‌های شورایی آلمان/هلند دهه ۳۰ تماس و مکاتبه مجدد برقرار کرد. یکی از آن‌ها راینولد کلین‌برگ بود که ماتیک از جوانی او را می‌شناخت و او که هنوز در برلین زندگی می‌کرد، می‌توانست جزئیات زیادی از صحنه واقعی پایتخت آلمان که توسط قدرت‌های بزرگ پیروز تسخیر و مدیریت شده بود، ارائه دهد. در سال ۱۹۴۸، خود ماتیک توانست به اروپا سفر کند و از برلین دیدار نماید. در آنجا با رابط‌های قدیمی خود دیدار کرد و همچنین توانست در برخی از گردهمایی‌های گروه سوسیالیست‌های بین‌المللی (GIS) حول آلفرد ویلند شرکت کند. از این سفر، اطلاعات بسیار دقیقی درباره وضعیت برلین گردآوری کرد - اطلاعاتی که بعداً در این مقاله تحت عنوان «سوسه‌های برلین» بیان و منتشر شد.